

قار... قور... قار... قور

امید کنار باغچه نشسته بود، دستش را روی دلش گذاشته بود و ناله می کرد. خاله کلاغه از راه رسید. دور سر امید چرخید و چرخید...



امید کنار باغچه نشسته بود، دستش را روی دلش گذاشته بود و ناله می کرد. خاله کلاغه از راه رسید. دور سر امید چرخید و آهسته کنار امید روی زمین نشست. با چشم‌هایی که از زغال سیاه‌تر بود، به امید خیره شد و گفت: «آهای! ورپریده! امروز دیگه چی شده؟» امید شکمش مالش داد و گفت: «دلم، دلم بدجوری درد می‌کنه. تازه، قور قور هم می‌کنه.» خاله کلاغه گفت: «قور قور می‌کنه؟ مگه چی خوردی؟» امید با بی‌حوصلگی گفت: «هیچی خاله، ولم کن!» خاله کلاغه سری تکان داد و گفت: «حتماً چیزهای گنده گنده خوردی! درسته؟» امید گفت: «نه خاله، چه حرف‌هایی می‌زنی! زود باش از اینجا برو که حوصله‌ات رو ندارم.» خاله کلاغه می‌خواست پر بکشد و برود، اما فضولی اجازه نمی‌داد. دلش می‌خواست سر در بیاورد که امید چی خورده که این طور بی‌قراری می‌کند و از درد به خود می‌پیچد. روی لبه حوض نشست و گفت: «راستش را بگو! من می‌دانم که تو یک چیز گنده خوردی که دل درد گرفتی. ولی هرچی فکر می‌کنم، نمی‌فهمم.» بعد فکری کرد و گفت: «آهان! حتماً یک گاو درسته فورت دادی! درسته؟» امید در حالی که به خودش می‌پیچید، گفت: «عجب حرفی! گاو! نه خاله کلاغه، اگر شکم من به این بزرگی بود، که خوب بود.» خاله کلاغه ناباورانه به او نگاه کرد و گفت: «پس... حتماً یک گوسفند خوردی، با دنبه و کله پاچه و دل و جگرش. درسته؟» امید گفت: «نه، درست نیست.» خاله کلاغه منقارش را روی هم فشار داد و باز هم فکر کرد: «غلط نکنم، یک بوقلمون کباب کردی و با سس خوردی! درسته؟» امید گفت: «چه حرفا! من کجا و بوقلمون کجا؟» خاله کلاغه، ناامید نشد، این بار گفت: «فهمیدم! یک مرغ درسته، با هفت تا تخم‌مرغ آب‌پز خوردی. درسته!» امید که از دست سؤال‌های خاله کلاغه خسته شده بود، گفت: «نه بابا، این‌هایی که می‌گی نیست. اصلاً خودم می‌گم. هندوانه خوردم...» خاله کلاغه میان حرف او پرید و گفت: «فهمیدم. یک هندوانه گنده را با پوستش خوردی. درسته؟» امید با ناراحتی گفت: «نه خیر! با پوست نخوردم.» خاله کلاغه گفت: «اِه! پس برای چی دلت درد گرفته؟» امید، پوست و باقی مانده هندوانه را که گوشه حیاط بود، نشان داد و گفت: «فکر می‌کنم با خوردن این تخمه‌ها...» خاله کلاغه به تخمه‌های کوچولو اشاره کرد و گفت: «یعنی هر کی این چیزهای کوچولو رو بخوره دل درد می‌گیره؟ من که باورم نمی‌شه.» امید گفت: «مامانم همیشه می‌گفت، ولی...» خاله کلاغه گفت: «خوب کاری کردی. بچه که نباید به حرف مادرش گوش بده. اصلاً مگه می‌شه شکم کسی از خوردن چیزهای کوچولو درد بگیره! دل‌درد مال خوردن چیزهای گنده گنده است. بین من چه راحت می‌خورم و هیچ‌طوری هم نمی‌شوم.» یک ساعت بعد امید و مادرش از درمانگاه برگشتند. امید با این که آمپول زده بود، هنوز دل درد داشت. می‌خواست بخوابد که از حیاط صدایی شنید. از پنجره نگاه کرد. خاله کلاغه را دید که یک وری شده بود و قار و قور می‌کرد. به طرفش دوید و گفت: «چی خاله کلاغه، دیگه قارقار نمی‌کنی!» خاله کلاغه ناله‌ای کرد و گفت: «خدا الهی چی‌کارت کنه. من همیشه قارقار می‌کردم، ولی تو شکم من رو به قورقور انداختی.» امید خندید. خاله کلاغه یک در میان می‌گفت: «قار... قور... قور... قور...!»